



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۲۱

من از عالم تو را تنها گزینم
روا داری که من غمگین نشینم؟

دل من چون قلم اندر کف توست
ز توست ار شادمان وگر حزینم

بجز آنچ تو خواهی من چه باشم؟
بجز آنچ نمایی من چه بینم؟

گه از من خار رویانی گهی گل
گهی گل بویم و گه خار چینم

مرا تو چون چنان داری چنانم
مرا تو چون چنین خواهی چنینم

در آن حُمّی که دل را رنگ بخشی
چه باشم من؟ چه باشد مهر و کینم؟

تو بودی اول و آخر تو باشی
تو به کن آخرم از اولینم

چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم؟
چه می جویی ز جیب و آستینم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۴

از این تنگین قفس جانا پریدی
وزین زندان طراران رهیدی

ز روی آینه گل دور کردی
در آینه بدیدی آنچه دیدی

خبرها می شنیدی زیر و بالا
بر آن بالا ببین آنچه شنیدی

چو آب و گل به آب و گل سپردی
قماش روح بر گردون کشیدی

ز گردش های جسمانی بجستی
به گردش های روحانی رسیدی

بجستی ز اشکم مادر که دنیاست
سوی بابای عقلانی دویدی

بخور هر دم می شیرینتر از جان
به هر تلخی که بهر ما چشیدی

گزین کن هر چه می‌خواهی و بستان
چو ما را بر همه عالم گزیدی

از این دیگ جهان رفتی چو حلوا
به خوان آن جهان زیرا پزیدی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱۰

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار

گردشش بر جوی جویان شاهدست
تا نگوید کس که آن جو راکدست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۷

چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست
اسرار همی‌گویم و اسرار ندانم

مانند ترازو و گزم من که به بازار
بازار همی‌سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۴

باز این را می‌هل و می‌جو دگر
اینست لَعِبِ کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو جز صُدا ع و قید نی

پس تو خود را صید می‌کردی به دام
که شدی محبوس و محرومی ز کام

در زمانه صاحب دامی بود
همچو ما احمق که صید خود کند؟

چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

آنک ارزد صید را عشقست و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

تو مگر آیی و صید او شوی
دام بگذاری به دام او روی

عشق می‌گوید به گوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غرّه شو
آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی
سلطنت بینی نهان در بندگی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۳۲

چرب کردن مرد لافی لب و سبَلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان کی: من چنین خورده ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مُسْتَهان
هر صباحی چرب کردی سَبَلتان

در میان مُنْعِمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سَبَلَت نهادی در نوید
 رمز یعنی سوی سَبَلَت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست
 وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
 که: أَبَادَ اللهُ كَيْدَ الْكَاذِبِينَ

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
 کان سبیل چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا
 یک کریمی رحم افکندی به ما

ور نمودی عیب و کژ کم باختی
 یک طبیعی داروی او ساختی

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دُم
 يَنْفَعَنَّ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ

کهِف اندر کژ مخسپ ای مُحْتَلِم
 آنچ داری وا نما و فَاسْتَقِم

ور نگویی عیب خود باری خمش
 از نمایش وز دغل خود را مکش

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش
امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان: از ولادت تا به حَین
يُفْتَنُونَ كُلَّ عَامٍ مَرَّتَيْنِ

امتحان در امتحانست ای پدر
هین به کمتر امتحان خود را مخر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۸۶

هست سرّ مرد چون بیخ درخت
زان بروید برگهایش از چوب سخت

درخور آن بیخ رُسته برگها
در درخت و در نفوس و در نُهی

برفلک پرهاست ز اشجار وفا
أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهُ فِي السَّمَاءِ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۳

آن منی و هستیت باشد حلال
که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کثر مقوم حق نما
اصلهُ ثابت و فرعُهُ فی السّما

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷۵

که آمدش پیغام از وحی مهم
که کزی بگذار اکنون فاستقم

این درخت تن عصای موسیست
که امرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او
بعد از آن بر گیر او را ز امر هو

پیش از افکندن نبود او غیر خوب
چون به امرش بر گرفتی گشت خوب

اول او بد برگافشان برّه را
گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ
از ملخهایی که می‌خوردند برگ

تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا
چون نظر افتادش اندر مُنتَهَا

کین همه اعجاز و کوشیدن چراست؟
چون نخواهند این جماعت گشت راست

امر آمد که اتَّبَاعِ نوح کن
ترکِ پایان‌بینیِ مشروح کن

زان تغافل کن چو داعی رهی
امرِ بَلِّغْ هست نبود آن تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو
جلوه گردد آن لجاج و آن عُتُو

تا که ره بنمودن و اضلالِ حق
فاش گردد بر همه اهلِ فِرَق

چونک مقصود از وجود اظهار بود
بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاحِ غَوایت می‌کند
شیخ، الحاحِ هدایت می‌کند